

# یک پیشامد تلخ

پیشامد ها بخشی از زندگی روزمره ما هستند و همه ما در طول زندگی، انواع مختلفی از آن را تجربه می کنیم. صرف نظر از ماهیت آن، هر پیشامدی بالاخره یک روز فراموش می شود، اما گاهی یک اشتباه کوچک و یا یک عمل نسنجیده، موجب می شود یک پیشامد ساده به یک دردسر بزرگ و دائمی تبدیل شود. اتفاقی که افتاده ممکن است در ظاهر بسیار کم اهمیت و جزئی جلوه کند، ولی در عمل، عواقب آن تا سالها گریبان گیر فرد خواهد بود. درست مثل ماجرای که برای فرهاد پیش آمد. یک لحظه کنترلش را از دست داد و عصبانی شد و کاری کرد که نمی بایست می کرد و حرفی زد که نمی بایست می زد، حادثه ای رخ داد که تا مدت ها خودش را از بابت آن ملامت می کرد.

از وقتی فرهاد به جمع صمیمی دوستانش راه پیدا کرده بود، هیچ اتفاق بدی برایش پیش نیامده بود. پسر آرام و گوشه گیری بود و در محل غریب، و چون به این دوران تعلق نداشت، مدتی طول کشید تا به محیط جدید و مردمانش انس بگیرد. پس از آن نیز هرگز دست از پا خطا نکرد. حدود را رعایت می کرد و اجازه نمی داد غرور ناشی از هم سطح شدن با دیگران، به انجام رفتارهای غلط تشویقش کند. معمولاً بدون فکر کاری انجام نمی داد. بر احساساتش تسلط داشت و از اعمالی که ممکن بود برایش دردسر آفرین باشد اجتناب می کرد. می دانست خواسته یا ناخواسته، همه از بابت شیرین روی او حساس هستند و عده ای حسود و بدخواه، برای خراب کردن وجهه اش شمشیر را از رو بسته اند و بی صبرانه منتظر کوچکترین اشتباه از جانب او هستند. فرهاد از یک خانواده خوب بود. پدر و مادرش افراد شریف و محترمی بودند، خود فرهاد نیز از صدقه سر آنها بسیار مورد احترام و ستایش بود. همسایه ها خواه از روی حسن نیت، خواه به دلایل دیگر، در حضورش همیشه از او تعریف می کردند و همین نکات برای این که مورد حسادت دیگران واقع شود کافی بود.

آشکارا حس می کرد که دیگران از او انتظار بالایی دارند، می دانست که حق انجام دادن خیلی از کارهایی که دوستانش به راحتی انجام می دهند و یا خیلی از شیطنتهایی که می کنند را ندارد. در مقایسه با دوستانش فرهاد مجبور بود دست به عصا تر راه برود. همیشه باید فکر آبروی خود و خانواده اش را می کرد و این مسأله کمی عذابش می داد. اهل تزویر نبود، دوست داشت خودش باشد، یک پسر عادی و معمولی که حق دارد شیطنت کند، آتش بسوزاند، اشتباه کند و دیگران هم از او انتظارات نا معقول نداشته باشند و در موقع لزوم خطاهایش را ببخشایند.

فرهاد به عنوان یک پسر پانزده شانزده ساله، خیلی عاقل بود ولی هنوز بسیاری از واقعیتها را نمی دانست. گاه از روی سادگی فکر می کرد همه مثل خودش به مسائل نگاه می کنند و در قضاوتهاشان عدالت را در نظر می گیرند، کینه به دل نمی گیرند و به راحتی از کنار تقصیرات دیگران می گذرند. ولی متأسفانه همه آن گونه که ما انتظار داریم بخشاینده و با گذشت نیستند. ممکن است در شرایطی حتی از خون عزیزانشان بگذرند و یک قاتل را پای چوبه دار عفو نمایند، ولی در جای خودش یک اشتباه جزئی و معمولی را هرگز از یاد نمی برند. شاید این ادعای درستی باشد اگر بگوییم که مردم دوست دارند فقط گذشته های قهرمانانه انجام دهند.

ممکن است انسان خطای بزرگی مرتکب شود و خیلی زود همه از سر تقصیراتش بگذرند و مسأله به راحتی فراموش شود ولی خدا نکند یک بی دقتی بکند و یا از روی جوانی و غرور تصمیمی عجولانه بگیرد و اشتباهی مرتکب شود که بهانه به دست مردم بدهد، تا دنیا دنیا است همه آن را به یاد خواهند داشت و هر وقت آن بخت برگشته را ببینند با

گوشه و کنایه موضوع را به یادش می آورند. به خصوص در محیطهای کوچک و بسته، که همه همدیگر را می شناسند، این حالت نمود بیشتری پیدا می کند.

فرهاد دیر به این نکته پی برد و شاید اگر آن پیشامد تلخ برایش رخ نمی داد، هرگز آن را تجربه نمی کرد. دردناک بود و بدتر از آن این که دقیقاً اولین پیشامد می بایست چنین گزنده و تلخ می بود...

برایان گفته بودم که پس از درگیری فرهاد با نغمه، شایعه دیوانه و خطرناک بودنش مجدداً برای مدتی بر سر زبانها افتاده بود. هرچند همه نغمه را می شناختند و می دانستند که یک روده راست هم در دلش پیدا نمی شود، ولی در هر حال کسانی که در آن ماجرا دخترک را همراهی می کردند و آن برخورد خشن را از فرهاد دیده بودند، علیه او شهادت می دادند.

فرهاد از شکل برخورد دخترها و دوری گزیدنشان فهمید که آنها تا حدی شایعات را باور کرده اند. قلباً از این که ناعادلانه مورد بی مهری قرار می گرفت ناراحت بود، اما سعی داشت با ارائه چهره ای خوب و صمیمی، اعتماد و احترام از دست رفته را مجدداً کسب کند. پیوستنش به خادمین تکیه و کمکهای بی دریغی که در ایام عزاداری در حق همه انجام داد، به تدریج باعث شد آن تصویر خشن و بی احساس از ذهنها پاک شود. همه دیدند که او برخلاف تصور، چقدر اجتماعی و خوش برخورد است، چگونه به بزرگترها کمک می کند و برایشان احترام قائل است، برای پیرزنها و پیرمردها غذا می برد، به کوچکترها محبت می کند و ضمناً بسیار چشم پاک است. فرهاد همیشه موقع صحبت کردن با دخترها سرش را پایین می گرفت. نگاهش نجابت و حیا داشت. با آنها در کمال ادب و احترام صحبت می کرد. مثل حمید دریده و یا مثل پیمان سینه چاک نبود، در موقع لزوم غرور و منانت را چاشنی رفتارش می کرد و اخم کردن و لبخند زدنش حساب و کتاب داشت. جلف بازی در نمی آورد، با کسی شوخی بی جا نمی کرد، خشک نبود ولی جدی بود. جدی و قابل احترام.

تلاشهایش کم کم نتیجه می داد. تعدادی از دخترهای همسایه از جمله ستایش و لیلا سلام و علیک را با او شروع کرده بودند. فرهاد از این بابت خوشحال بود و در پوست نمی گنجید، ولی مراقب بود هیجان و اشتیاق اولیه، باعث از بین رفتن محبوبیت بعدیش نشود. اصلاً دوست نداشت بی جنبه جلوه کند. او هنوز آن گونه که آرزو داشت محبوب دل همه نشده بود. از سوی دیگر همین موفقیتهای اندکش نیز برای خیلی ها قابل تحمل نبود. حتی بعضی از دوستانش به او حسادت می کردند و به انواع و اقسام مختلف به او طعنه می زدند. به مودی گری متهم شده بود. وحید شماره یک که علناً شمشیر را از رو بسته و به او لقب مارمولک داده بود.

در چنین شرایطی فرهاد می بایست کاملاً حساب شده و با سیاست عمل می کرد، به خصوص در برخورد با دوستانش. در مقایسه با غریبه ها، آنها تحریک پذیر تر بودند. یک برخورد غلط یا توأم با غرور می توانست آنها را در صف بدخواهان قرار دهد. باید تحمل می کرد. نیش زبان می شنید و حرف نمی زد. هدفش تنها کسب محبوبیت و احترام بین دخترها نبود. او رویای بزرگتری در سر داشت. هدف او بانوی کوچک چشم بادامی شهرک، آرزو بود. برای رسیدن به او حاضر بود هر کاری انجام دهد. تمام رفتارهای ناپسندش را کنار بگذارد و پسر خوبی شود، به همه نیکی کند، به یاری نیازمندان بشتابد، روزه بگیرد، نماز بخواند، خلاصه هر کاری که منجر به رضایت خداوند و در نهایت نزدیکتر شدن به آرزویش می شد، انجام دهد. معتقد بود اگر خدا از او راضی باشد، آرزو که بنده خدا است نیز صد در صد از او راضی خواهد شد.

ولی از شما چه پنهان، او به هیچ عنوان سوژه راحتی را انتخاب نکرده بود. البته در آن دوران هنوز کسی به آرزو نظر نداشت و فرصت کافی در اختیار فرهاد بود تا به تدریج در دل دخترک جا باز کند. ولی آنچه شرایط را برایش دشوار می کرد برادر آرزو، بهرنگ بود. سخت گیر نبود ولی در هر حال برادر بزرگتر آرزو بود و ضمناً با دیگر پسر ها رفت و

آمد داشت و اگر خبری بین آنها درز پیدا می کرد، بدون شک به گوش او هم می رسید. فرهاد ضمن این که باید تمام دقتش را به کار می برد تا بی سر و صدا با آرزو ارتباط برقرار کند، می بایست چهار چشمی مراقب می بود تا کسی از این ماجرا با خبر نشود. خوش خبران چاپلوس در همه جا وجود داشتند. گاهی مجبور می شد سخنان زشتی درباره محبوبش بشنود و دم نزند. در میان دوستان و آشنایانش متاسفانه بودند کسانی که پشت سر هر دختری، از جمله آرزو، خزعبلات می گفتند و صفات ناشایستی را به آنها نسبت می دادند. وقتی کسی پشت سر آرزو حرف می زد، انگار تمام وجود فرهاد آتش می گرفت، دوست داشت دهان آن شخص را خرد کند، هر آینه اگر به خاطر حفظ آبروی محبوبش نبود آن فرد زنده نمی ماند تا پیش از این مزخرفات بگوید! ولی فرهاد بیشتر از هر چیز دیگری به حفظ آبرو اهمیت می داد، آبروی خودش مهم نبود، اما اگر خدای ناکرده به خاطر او آبروی آرزو به خطر می افتاد، هرگز خودش را نمی بخشید.

\*\*\*

فرهاد روی نوار موفقیت حرکت می کرد. برخورد دخترها با او خیلی خوب شده بود، به خصوص آن گروهی که زیر درخت دوشاخه جمع می شدند و اکثراً از دخترهای خوب شهرک بودند، به او سلام می کردند، همه به جز نغمه و البته شیرین! نغمه که تمام تلاشش را برای ضربه زدن به او به کار گرفته بود. هر جا می نشست از فرهاد بد می گفت. می دانست دخترها برای حرفهای تره خرد نمی کنند، ولی پر رو تر از آن بود که به آسانی دلسرد شود. خودش وجهه نداشت، از شیرین مایه می گذاشت، می گفت فلان حرف را شیرین زده و یا فلان چیز را شیرین از فرهاد دیده و برای من تعریف کرده است.

از سوی دیگر شیرین نیز به طرز شگفت آوری تغییر رویه داده بود. همچنان با فرهاد سر سنگین بود ولی به غیر از این رفتارهایش تماماً نشان از جلب نظر و دلبری داشت. لباسهای قشنگ می پوشید، بزک کرده، ناخنهای لاک زده در حالی که عطر ملایمی از اندامش بر می خواست، مکرراً از مقابل فرهاد عبور می کرد.

بعد از ظهرها در پارک خانوادگی دخترها و پسرها طبق معمول جولان می دادند. فرهاد مطابق برنامه، حوالی درخت دوشاخه می نشست و سوژه اش را زیر نظر می گرفت. هنوز راه حلی قطعی در مورد این که چطور با او ارتباط برقرار کند پیدا نکرده بود. نمی خواست بی گدار به آب بزند. ترجیح می داد اجازه دهد روزگار روال عادی خود را طی کند تا بالاخره شرایط مناسبی که به دنبالش بود مهیا شود. خوشبختانه تا آن لحظه همه چیز بر وفق مراد پیش رفته بود. آرزو به تازگی جواب سلامش را می داد، البته فقط در زمانی که با دوستانش بود. فرهاد بدون آن که جلب توجه کند، به بهانه ای از کنار دخترها رد می شد و اگر آرزو را در بینشان می دید حتماً سلام می کرد، دخترها هم که سلام کردن او را جمعی تلقی می کردند همگی جواب سلامش را می دادند.

فرهاد قصد داشت این روند را همچنان ادامه دهد تا زمانی که احساس کند همه به او اطمینان لازم را پیدا کرده اند، سپس مرحله بعدی نقشه را به اجرا می گذاشت، به این معنا که سعی می کرد با آرزو تنها مواجه شود و به او سلام کند و ببیند آیا دخترنوجوان جوابش را می دهد یا نه. اگر این مرحله نیز با موفقیت همراه می شد آنگاه قسمت نهایی نقشه اش، یعنی گفتگوی رو در رو با آرزو را اجرا می کرد.

همه چیز همچنان طبق نقشه پیش می رفت. فرهاد متوجه شده بود که آرزو در برخی موارد تماشایش می کند. هرچند نگاههایش هیچ حالت خاصی نداشت و بیشتر تصادفی به نظر می رسید ولی همین که با دیدن او، سر بلند می کرد و نظرش جلب می شد، جای خوشحالی داشت. فرهاد خیلی امیدوار بود که بتواند طی روزهای آتی رویایش را عملی سازد. علاقه او به دخترک روز به روز شدیدتر می شد. صبوری کردن برایش دشوار شده بود. نمی دانست چرا، ولی هر بار آرزو را می دید احساس می کرد نسبت به دفعه قبل، زیباتر شده! چشمان فرهاد با دیدن او روی صورتش گره می

خورد و آزاد نمی شد تا زمانی که بانوی کوچک قصد رفتن می کرد. گاهی اوقات فرهاد بدون جلب توجه او را تا منزل تعقیب می کرد. به خیال خودش به این ترتیب دخترک را تا خانه بدرقه می کرد. طفلک آرزو حتی روحش از این ماجرا خبر نداشت ولی فرهاد مشتاق و علاقمند، هر حرکت او را مثبت ارزیابی می کرد و با هر تکان او، دلش می لرزید. دیگر شکی نداشت که تا رسیدن به هدفش راه زیادی باقی نمانده و همین روزها است که آرزویش محقق شود. اما وقایع بعدی چندان خوشایند نبودند.

\*\*\*

مدتی بود فرهاد حس می کرد که شیرین موی دماغش شده و رفتارهایش حالت مزاحمت پیدا کرده است. به نظر می رسید دخترک به نحوی به رازش پی برده و با تمام قوا سعی دارد مانع ارتباط او با آرزو شود. معمولاً با آمدن فرهاد، سر و کله شیرین هم پیدا می شد. توالی کرده با صد قلم آرایش. روبروی آرزو می نشست و تمام مدت سر و گوشش می جنید. به فراخور جا به جا شدن فرهاد، جای شیرین هم عوض می شد، همیشه طوری می نشست که جلوی دید او را می گرفت، فرهاد هر کاری می کرد نمی توانست آرزو را ببیند، چون شیرین مثل یک صخره روی او سایه انداخته بود. موقع قدم زدن هم شیرین یک لحظه آرزو را تنها نمی گذاشت و تمام مدت مثل کله به او چسبیده بود. این اواخر آن چنان مهربان و دلسوز شده بود که حتی تا دم منزل هم مشایعتش می کرد. با این حساب فرهاد هرگز نمی توانست قسمت دوم نقشه اش را پیاده کند.

ولی از آنجا که روزگار به هر کسی دست کم یک بار فرصت می دهد، یک بار هم بخت به فرهاد رو کرد. یک روز نزدیک ظهر همچنان که برای خودش در کوچه ها پرسه می زد، تصادفاً آرزو را دید که به تنهایی زنبیل به دست بیرون شهرک می رود. مسیر حرکتش به سمت نانوایی بود. یک لحظه مردد ماند که دنبالش برود یا نه، می دانست فرصتی بهتر از این هرگز نصیبش نخواهد شد. مصمم شد برود. تا خودش را به او برساند آرزو به نانوایی رسیده بود. شلوغ نبود. فقط سه چهار نفر در صف بودند. نانوای تازه تورش را روشن کرده بود.

آرزو داخل صف شد و فرهاد هم بی درنگ بعد از او ایستاد. قلبش از شدت هیجان تپ تپ بر سینه اش می کوبید. دخترک هنوز متوجه حضورش نشده بود. با خیالی آسوده کتفش را به دیوار تکیه داده و غرق در افکار خودش بود. فرهاد منتظر ماند تا دخترک رویش را برگرداند، نمی خواست خدای ناکرده طوری به او سلام کند که باعث ترسش شود. پس از مدتی آرزو سر گرداند، با دیدن فرهاد یکه خورد، فرهاد فوراً سلام کرد، کوشید حین سلام کردن لبخند بر لب داشته باشد تا تاثیر مثبتی بر او بگذارد ولی آن لحظه چنان دستپاچه و عصبی بود که اصلاً نفهمید چطور این کار را انجام داد. با این حال آرزو جواب سلامش را داد، اما او نیز راحت به نظر نمی رسید. همان یک جمله را گفت و دیگر نگاهش نکرد.

حس بدی به فرهاد دست داد. نکند باعث ناراحتی او شده باشد؟ یک وقت آرزو فکر نکند که او قصد ایجاد مزاحمت داشته است؟ آرام و قرار نداشت، در تب صحبت کردن با دخترک می سوخت، دوست داشت هرچه سریعتر واقعیت را به او بگوید ولی نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند. زبانش قفل شده بود. به ناچار با نگاهش با او حرف می زد. با روسری نخی آبی رنگش، با مانتوی سرمه ای رنگی که اندام کوچک و ظریفش را در بر گرفته بود و با کفشهای اسپرت سفیدی که حاشیه ای صورتی رنگ داشتند. آرزو را از پشت سر همان قدر زیبا می دید که از روبرو. درخشش ملایمی نظرش را جلب کرد. چند تار مو به روسری و یقه مانتوی آرزو چسبیده بود که زیر نور آفتاب همچون رشته های طلا می درخشیدند. هر از گاهی گیسوان قهوه ای رنگ و لطیف دخترک روی پیشانی می ریختند و او مجبور بود آنها را زیر روسریش پنهان کند، حرکت دستان باریک و سفیدش به هنگام مرتب کردن موهایش چه دلنشین

بود! در یک چشم برهم زدن فرهاد احساس کرد علاقه اش به آرزو صد برابر شده. مجذوب و مفتون حرکاتش شده بود. بانوی کوچک چه معصومانه از او دلبری می کرد. بی هیچ غرضی، بی هیچ زحمتی، فقط با یک نگاه! فرهاد خود معترف بود که آن شب با همان یک نگاه اسیر شده است، بی هیچ مقاومتی، بی هیچ شکایتی، داوطلبانه خود را به افسون رام کننده آن چشمان خمار بادامی تسلیم کرده بود.

صدبار مرد و زنده شد اما نتوانست کلامی بر زبان بیاورد، نه، آنجا نمی توانست، جلوی غریبه ها ممکن نبود. با لبخندی تلخ، امواج سهمگین تهاجمات احساسی را، پشت سد محکم رازداری مهار کرد و به امید فرصتهای دیگر نشست.

تا چند روز فرهاد اسیر فکر و خیال بود، تشنه‌های روانی ناشی از عدم موفقیت در برقراری ارتباط با آرزو از یک سو، و نگرانی از این که با رفتارش موجب ناراحتی او شده باشد، از سوی دیگر بر اعصابش فشار می آورد. در این میان شیرین هم ادا بازیهایش را به نهایت رسانده بود و در حضور دوستانش، مرتباً او را ضایع می کرد. جدیداً مدعی شده بود که فرهاد به او شدیداً علاقمند است و به خاطر اوست که مدام آن اطراف پرسه می زند!

فرهاد که از خراب شدن وجهه اش جلوی دخترها، به خصوص آرزو می ترسید، محل نشستن خود را تغییر داد. بر خلاف میلش در نقطه ای دور نشست و با حسرت بانوی کوچکش را زیر نظر گرفت و البته فراموش نکرد که این شرایط را مدیون الطاف چه کسی است. امیدوار بود به این ترتیب شیرین هم دست از سرش بردارد تا او بتواند هرچه زودتر به جوار محبوبش بازگردد. اما او دست بردار نبود. پسر نوجوان هر جا می نشست، هر جا پنهان می شد شیرین پیدایش می کرد. حتی وسط شمشاد های بلند و به هم فشرده پارک!!

فرهاد نمی دانست و دوست هم نداشت بداند که حرف حساب او چیست و یا به تشویق چه کسی آن کارها را می کند، بنابراین روش بی اعتنائی را در پیش گرفت. از آن به بعد در مواجهه با دخترک سر را پایین می گرفت و نگاهش نمی کرد. اما شیرین زرنگتر از این حرفها بود و بدل این روش را خیلی زود پیدا کرد. یک روز فرهاد شیرین را دید که نغمه را به دنبال خودش راه انداخته بود و موقعی که از مقابل او عبور می کردند، نغمه بی مقدمه و با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن از شیرین:

چه مانتوی قشنگی پوشیدی شیرین!

اوا شیرین این دستبند رو کی خریدی؟

وای شیرین چقدر این روسری بهت می آد!

صندلها تو از کجا خریدی شیرین؟ خیلی شیکن!...

فرهاد از این همه سماجت و پشتکار در عجب بود. دیگر نمی دانست از دست شیرین به کدام سوراخ پناه ببرد. شاید واقعاً لازم بود که به طور قاطع با او برخورد کند. با این حال همچنان ترجیح می داد از رویارویی مستقیم با او پرهیز نماید. به خوبی می دانست که افرادی همچون نغمه، کوچکترین واکنش او را در بوق و کرنا خواهند کرد و صد برابر منفی تر جلوه خواهند داد.

به عنوان آخرین راه چاره، پسر نوجوان تصمیم گرفت مدتی در پارک آفتابی نشود. به این ترتیب هم دست شیرین به او نمی رسید، هم فرصتی پیدا می کرد تا راجع به برخی مسائل به طور جدی فکر کند و با خودش کنار بیاید. اگر بنا بود با آرزو دوست شود، می بایست کمرویی را کنار می گذاشت. آرزو دختر با کفایتی بود و بی شک از پسرهای بی عرضه و دست و پا چلفتی خوشش نمی آمد. اما فرهاد هم تقصیری نداشت، اولین بار بود که به دختری دل می بست و تا به آن لحظه در مورد مسائل احساسی با کسی صحبت نکرده بود، واقعاً بلد نبود چگونه احساسش را مطرح کند. خجالتی نبود و در صحبت کردن هم مشکل نداشت، فقط نمی فهمید چرا وقتی بحث علاقه و احساس به میان می آید زبانش قاصر می شود؛

بخصوص در مقابل آرزو! از او خجالت می کشید. خیلی دوستش داشت اما قادر به گفتن این حقیقت نبود، شاید اگر در یک جای خلوت با هم تنها می شدند می توانست کاری صورت دهد ولی در این اوضاع نا به سامان که همه شکاک و تنگ نظر بودند جور شدن چنین شرایطی چگونه ممکن بود؟

فرهاد با خودش عهد کرد تا زمانی که اعتماد به نفس لازم را کسب نکرده قدم به پارک خانوادگی نگذارد. لحظاتی را در منزل یا در جای همیشگی می گذراند و تمام مدت روی خودش کار می کرد و می کوشید از لحاظ روحی - روانی به مرز آمادگی برسد. دلش برای یک لحظه دیدن آرزو پرپر می زد اما به خودش سختی می داد، سمت پارک نمی رفت و چشمانش را به روی خواهشهای درونیش می بست.

یک هفته به همین منوال سپری شد. فرهاد احساس می کرد نیروی لازم برای غلبه بر هر مشکلی را بدست آورده است. یک هفته دوری از دخترک او را کاملاً وحشی و عنان گسیخته کرده بود. بند بند وجودش از نیاز به او سرشار بود. دلش برای بانوی کوچکش یک ذره شده بود. اگر آرزو را می دید درسته قورتش می داد! شک نداشت که در همین مدت کوتاه او چند برابر زیبا تر شده است، برای دیدن آن زیباییهای نوشکفته بی تابی می کرد.

در روز آخر محرومیت، فرهاد تصمیم عجیبی گرفت به این معنا که یک صبح تا ظهر زیر آفتاب گرم و سوزان تابستان در جای همیشگی نشست و به یاد محبوبش ریاضت کشید. برای این کار هیچ توجیه خاصی نداشت. همه می دانیم که جوانان از سر عشق معمولاً کارهایی می کنند که توجیه منطقی ندارد.

همچنان که نشسته بود و به خیال خودش ریاضت می کشید و به یاد محبوبش سرخ و برشته می شد، اتفاق جالبی افتاد. درب بالکن خانه رو برو به آرامی باز شد و شیرین با تی شرت قرمزی بر تن نمایان گشت. گیسوانش افشان و خیس بودند. احتمالاً تازه حمام کرده بود. نیم نگاهی به فرهاد انداخت و او نیز بی درنگ سرش را پایین گرفت. چند دقیقه گذشت، فرهاد به آرامی از زیر مژه هایش نگاهی انداخت تا ببیند آیا شیرین خانم تشریفش را برده یا نه ... نه! همچنان تشریف داشت و مشغول شانه زدن گیسوانش بود. بی شک او گیسوان سیاه رنگ مجعد بلند و زیبایی داشت که به یک بار تماشا کردن می ارزید، ولی فرهاد نیز دل در گرو کس دیگری نهاده بود و با این که هنوز هیچ قول و قرارایی بین او و آرزو شکل نگرفته بود، به خودش اجازه نمی داد به دختر دیگری فکر کند.

مجدداً نگاه از او برگرفت و منتظر شد تا برود. در دل از این که این چنین به محبوبش وفادار مانده و در مقابل وسوسه ها مقاومت کرده است به خودش آفرین می گفت. شیرین چه فکر کرده بود؟ او صدها که نه، هزاران هم نه، یک لشکر شیرین بزرگ کرده را با یک نگاه آرزو عوض نمی کرد! آرزو گل بود، جواهر بود! دختری زیبا و محبوب و مهربان که به همه خوبی می کرد و صفات پسندیده بی شماری داشت. در مقابل شیرین چه امتیاز ویژه ای داشت؟ هیچ! یک دختر گند دماغ احموی فخر فروش بود! فرهاد در عالم خیال، خودش را می دید که نزد آرزو رفته و دارد وقایع امروز را مو به مو برایش تعریف می کند و او نیز در پاسخ این همه وفاداری تشویقش می کند و یکی از آن آفرینهای معروفش را، از همانهایی که به خواهرانش می گفت، به او می گوید. آخ که چه دوست داشت برای یک بار هم که شده، آرزو به او آفرین بگوید! ...

مدتی گذشت، فرهاد مطمئن بود که شیرین دیگر رفع زحمت کرده است، اما وقتی سر بلند کرد با صحنه جالب تری مواجه شد. دخترک روی لبه بالکن نشسته بود و با حرکاتی موزون، گیسوان بلند مشکی رنگش را می بافت. نحوه نشستن و قوسی که بدنش در این حالت پیدا کرده بود برای فرهاد تازگی داشت و به عبارت دیگر چنین صحنه ای را تا به حال ندیده بود و بنابراین بدون آن که متوجه باشد به او خیره ماند. دختر نوجوان با صبر و حوصله به کارش ادامه داد و یک دم موشی قشنگ با موهایش درست کرد. کارش که به اتمام رسید، گیس بافته اش را یک وری روی شانه انداخت و

نگاهی پر تبختر از گوشه چشم به فرهاد انداخت. پسرک احساس کرد دارد اغوا می‌شود، دوست نداشت به محبوبش خیانت کند، پس ریاضت کشیدن را فراموش کرد و به سرعت از آنجا دور شد.

همچنان که می‌رفت نگاهی از روی شانه انداخت، شیرین با لبخندی که فرهاد آن را استهزاگرانه تلقی می‌کرد، دست زیر چانه زده بود و با لذت خاصی دور شدنش را تماشا می‌کرد. خیلی عصبانی شد! ظاهراً تن شیرین می‌خارید و تا گوشمالی داده نمی‌شد ول کن نبود! فرهاد مصمم شد در اولین فرصت او را گوشمالی سختی بدهد. منتها اول باید کارش را با آرزو یک سره می‌کرد. ارتباط با او در درجه اول اهمیت بود.

\*\*\*

روزی که آن پیشامد تلخ روی داد، فرهاد به همراه دوستانش حمید، پیمان و جمال کوچولو در پارک خانوادگی حضور داشتند. نزدیک ظهر بود و گرما بیداد می‌کرد. پسرها به سایه پناه برده بودند و با یک توپ پلاستیکی روپایی تمرین می‌کردند.

کمی آن طرف تر آرزو به همراه دوستانش شیرین و شوکت زیر درخت همیشهگیشان نشسته بودند. نغمه هم خودش را قاطی کرده بود و چهار نفری با اشتیاق چشم به مجله ای داشتند که در دستان شیرین ورق می‌خورد. یک مجله لباس خارجی که او بی اجازه از مادرش به امانت (!) گرفته بود.

فرهاد زیرچشمی آرزو را تحت نظر داشت. متوجه شد که دخترک اخم کرده و او را تماشا نمی‌کند. حتی وقتی به بهانه برداشتن توپ به آنها نزدیک شد و سلام کرد آرزو نه سر بلند کرد و نه جواب داد.

یک مرتبه دلش گرفت. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا آرزو دیگر به او توجه نمی‌کرد؟ تا چند روز پیش که این گونه نبود. چه خطایی مرتکب شده که دخترک را ناراحت کرده بود؟ هرچه فکر کرد و به مغزش فشار آورد چیزی به یادش نیامد. تازه یکی دو روز بود که از ریاضت کشیدن دست برداشته و در این مدت هم اصلاً با آرزو برخوردی پیدا نکرده بود. پس چرا؟ چرا آرزو به او کم محلی می‌کرد؟ آیا دلیل بخصوصی داشت؟

ناگفته پیداست که هر آدمی یک روز ممکن است از دنده چپ بلند شود و خوش اخلاق نباشد، اما فرهاد چون آرزو را خیلی دوست داشت و به کوچکترین حرکتش حساس بود، ناراحتی او را به خودش نسبت داد و اعصابش به هم ریخت. همچنان که در فکر بود و گوشه و کنار ذهنش را برای یافتن دلیلی زیر و رو می‌کرد، متوجه حرکات مشکوک شیرین و نغمه شد. آن دو مرتباً در گوش هم پیچ می‌کردند و می‌خندیدند، هر چه آنها بیشتر می‌خندیدند چهره آرزو بیشتر در هم می‌رفت. یک لحظه شیرین با دستش به سمتی اشاره کرد، انگار داشت با انگشت جای همیشگی را نشان می‌داد، صدای خنده نغمه یک مرتبه بلند شد، فرهاد شنید که او می‌گوید:

- نه بابا! فرار کرد؟ اون وقت تو چیکار کردی؟

شیرین با لبخندی استهزاگرانه پاسخ داد:

-هیچی! دلمو گرفتم و بهش خندیدم!

آرزو به دنبال این حرف به حالت قهر از جا بلند شد و قصد رفتن داشت که دوستانش مانع شدند و با ماچ و بوسه او را سر جایش باز گرداندند.

این ماجرای ساده می‌توانست هزار و یک دلیل داشته باشد اما فرهاد زود رنج و شکاک، که در آن لحظه فقط به دنبال دلیل و مدرک بود، با کنار هم قرار دادن این صحنه و پیش زمینه هایی که از قبل نسبت به شیرین و نغمه در ذهن داشت، به این نتیجه رسید که آنها دارند در مورد او حرف می‌زنند و احتمالاً شیرین دارد ماجرای آن روز صبح در جای همیشگی را برای آرزو تعریف می‌کند و بی شک با برعکس جلوه دادن حقایق سعی دارد به او بقولاند که فرهاد پسر قابل اطمینانی نیست چون داشته بر و بر مو بافتن او را تماشا می‌کرده است! آرزوی ساده دل هم حرف او را باور کرده و به

همین خاطر است که از فرهاد کدورت به دل گرفته و دیگر نگاهش نمی کند ... که این طور !! در یک لحظه خشم مرگباری سرتاسر وجود فرهاد را فراگرفت. حق هم داشت، چون فکر می کرد درست در لحظاتی که پس از مدتها تحمل رنج و مرارت، در آستانه رسیدن به آرزویش بوده، این مار خوش خط و خال شیرین، این دخترک حسود تنگ نظر، رویایش را بر باد داده است! مگر نه این که در تمام این مدت سعی کرده بود مانع ارتباط آنها شود؟ مگر او نبود که با بزک کردن و لباس رنگ و وارنگ پوشیدن و سوسه آمدن در تلاش بود ذهن او را از سمت آرزو منحرف کند؟ بالاخره زهرش را ریخت! دیده بود با فرهاد نتیجه نمی گیرد، سراغ آرزو رفته بود! برایش دروغ سرهم کرده و باعث شده بود اعتمادش نسبت به او برگردد. آرزو دیگر به فرهاد نگاه نمی کرد، لابد فکر می کرد او پسر ناپاک و دغل بازی است که با نیت پلیدی قصد ایجاد ارتباط با او را داشته ...

شاید اگر اتفاقات بعدی، آن گونه که از این به بعد برایتان تعریف می کنم رخ نمی داد و فرصتی پیش می آمد تا فرهاد به دور از حساسیت، اندکی فکر کند و عاقلانه تصمیم بگیرد، آن اتفاق ناگوار و تلخ روی نمی داد. در واقع درست در لحظاتی که فرهاد از نظر روحی، در بحرانی ترین حالت ممکن قرار داشت، وقایع به گونه ای رقم خورد که او را در موقعیت انتقام گیری از شیرین قرار داد.

توپ پسرها ناخواسته وسط جمع دخترها و به عبارت صحیح تر درست روی مجله خارجی مادر شیرین فرود آمد و آن را پاره کرد. دختر نوجوان که از این بابت خیلی ناراحت و عصبانی شده بود، زمانی که جمال برای بردن توپ آمد، از دادن آن خودداری کرد و گفت آن کسی که توپ را انداخته باید بیاید و در حضور همه، شخصاً از او عذرخواهی کند. حمید، مقصر اصلی، در جواب شیشکی بلندی کشید. شیرین که از شدت خشم حال خود را نمی فهمید، شروع به جستجوی جیبهایش کرد، نغمه آن چیزی را که او به دنبالش بود در اختیارش قرار داد، چاقوی میوه خوری! پیش از آن که آرزو و شوکت فرصت مداخله پیدا کنند شیرین در نهایت قساوت توپ بیوا را درید! جمال کوچولو هاج و واج تماشا می کرد. نغمه که بدش نمی آمد سر به سر او بگذارد، توپ را از شیرین گرفت و به شکل کاسه در آورد و بر سر جمال کوچولو نهاد و خنده کنان گفت:

- بیا! از این به بعد می تونی جای کلاه ازش استفاده کنی! چقدر هم بهت می آد! مگه نه شیرین؟

شیرین که دلش حسابی خنک شده بود در تایید حرفهای او گفت:

- آره! شده عین پینوکیو!

و دو نفری با صدای بلند خندیدند. البته نغمه با دیدن فرهاد که با چهره برافروخته و ترسناکی به سمتشان می آمد فوراً دهانش را بست و آرام به پهلوی شیرین کوبید تا او را نیز متوجه کند. ولی شیرین با بی اعتنایی سر تکان داد، یعنی مهم نیست.

با نزدیک تر شدن فرهاد، نغمه از مقابل پای او کنار رفت و پشت شوکت پنهان شد. او هنوز آن چهره خشمگین و کارهایی را که صاحب آن در این حالت می تواند انجام دهد کاملاً به یاد داشت. ولی ظاهراً برای شیرین اصلاً مهم نبود، چون با خیال راحت پایش را روی پای دیگر انداخته بود و همچنان می خندید. فرهاد مقابل او قرار گرفت و با صدایی که از شدت خشم می لرزید پرسید:

- برای چی توپم رو پاره کردی؟

شیرین با خونسردی جواب داد:

- برای این که یاد بگیرد از این به بعد با خانومهای محترمی مثل ما چه جور رفتار کنید. تعجب می کنم، اولین چیزی که به همه یاد می دن اینه که بعد از هر اشتباهی عذر خواهی کنن، چطور شما پسرها هنوز این مطلب ساده رو بلد نیستید؟

شیرین نمی دانست با حرفهایش چه تاثیر بدی روی فرهاد می گذارد ، یا نمی دانست، یا خودش را به نفهمی زده بود. برای او در آن لحظه فقط نگاههای حیرت زده دوستانش اهمیت داشت و البته چهره در هم رفته و از نظر خودش مضحک فرهاد که از قرمزی مثل سس گوجه فرنگی شده بود!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ، فرهاد مجله شیرین را با حرکتی خشن از دستش بیرون کشید، در چند حرکت آن را پاره پاره کرد و سپس در حالی که با حرکتی نمایشی آن را به شیرین بازمی گرداند گفت :  
-ازتون معذرت می خوام خانوم!

دهان شیرین از تعجب کاملاً باز ماند، ناباورانه به فرهاد چشم دوخت ، کاملاً مشخص بود که انتظار چنین برخوردی را نداشته است، به زحمت دهان باز کرد و با صدای شکسته ای گفت :  
-فرهاد!؟

شاید اگر فرهاد در حالت عادی بود ، فوراً پشیمان می شد و عذر خواهی می کرد ، ولی در آن لحظه به قدری عصبانی بود که هیچ عجز و لابه ای در قلبش نفوذ نمی کرد ، با لحنی خشن و عاری از عاطفه گفت:

-فرهاد و زهر مار! بذار یه چیزی رو روک و پوست کنده بهت بگم شیرین خانوم! تو یه دختر لوس از خود راضی هستی که فقط بلده پز الکی بیاد و وجهه دیگران رو خراب کنه! در حالی که وجهه خودت از همه خراب تره! الکی خودتو بزک دوزک می کنی و به آدم گیر می دی که چی؟ فکر می کنی خیلی قشنگ شدی؟ مسخره! اردک صورتی مسخره!! آره، تو با این مانتویی که پوشیدی شدی عین یه اردک صورتی مسخره!

تمام حاضرین در محل ، از دوستان شیرین گرفته تا پسرهای شلوغ و پر سر و صدایی همچون حمید یک صدا از سر حیرت آه کشیدند . حتی خود فرهاد هم وقتی کلامش به پایان رسید به فکر فرو رفت که چطور توانسته چنین جملات زشت و به دور از انصافی را خطاب به شیرین بگوید .  
حیرت و جمود اولیه را فریاد ضجه مانند شیرین در هم شکست :  
- کثافت!!

برق از سر فرهاد پرید ، عصبانیتش به سرعت محو شد و جای خود را به حیرت و شگفتی داد. شیرین که از چشمانش آتش می بارید ، از جا پرید و در چشمان فرهاد خیره شد ، فرهاد مطمئن بود که یکی از آن سلیبی های آبدار شیرین در انتظارش است، اما بر خلاف انتظار، چشمان دختر نوجوان بتدریج پر از اشک شد و به یک باره چنان غمی در چهره اش نشست انگار خبر مرگ یکی از عزیزانش را به او داده باشند، همان لحظه فرهاد از کار خود پشیمان شد ولی دیگر دیر شده بود . زمانی به خود آمد که شیرین هق هق زنان پاره های مجله مادرش را در سر و صورت او می کوبید و می گفت :

- کثافت! عمله! حمال! اردک صورتی خودتی! خودتی! خودتی!

و گریه امانش نداد و در حالی که با صدای بلند می گریست بر زمین افتاد و صورتش را میان دستانش گرفت. جنجالی به پا شد! نغمه که استاد کولی بازی و جلب توجه بود همچنان که سر شیرین را در سینه می فشرد شروع به فحاشی کرد. پیمان که تحمل گریه دخترها را نداشت جلو آمد و شیرین را دلداری داد. شوکت هم چون خود را عاجز از انجام هر کاری می دید، به تقلید از دوستش شروع کرد به گریه کردن. فرهاد مات و متحیر ، باور نمی کرد مسبب این جنجال خودش باشد. مگر چه گفته بود؟ مگر چه کرده بود؟ خب اگر حرف بدی زده دخترک همانجا به او تلافی کند دیگر! احساس شرم می کرد . حس می کرد تمام عالم برگشته اند و دارند با سرزنش به او نگاه می کنند. دیگر آبروی برایش نمانده بود .

آرزو که از همه به اخلاق شیرین وارد تر بود، با حالتی جدی نغمه را کنار زد و صورت شیرین را در میان دستانش گرفت و گفت:

- شیرین؟ شیرین آروم باش! با توام شیرین! پا شو عزیزم... گریه نکن، بیا بریم، بیا بریم صورت تو بشورم. نغمه با تظاهر به دلسوزی گفت:

- نه! کجا می بریش؟ مگه نمی بینی طفلکی ضعف کرده؟

آرزو در جواب نگاه تند و هشدار دهنده ای تحویلش داد و نغمه بی درنگ فهمید که مسخره بازیهایش اینجا خریدار ندارد و از نمایش دادن دست کشید.

فرهاد با حالتی متأثر جلو آمد تا عذرخواهی کند ولی شیرین با نفرت و انزجار او را عقب راند. پسر نوجوان در مانده و نا امید به آرزو چشم دوخت، بلکه او پا در میانی کند و راهی پیش پایش بگذارد، ولی او نیز با حالتی ملامت بار تماشایش می کرد، یک لحظه دهان باز کرد و به نظر رسید می خواهد چیزی بگوید، فرهاد زیر لب گفت:

- بگو! بگو و خلاصم کن!

اما آرزو چیزی نگفت، در بدترین شرایط هم آرامشش را حفظ کرد و کلامی بر زبان نیاورد و به همان یک نگاه بسنده کرد. قلب فرهاد تیر کشید. همچنان که با دلی شکسته، دور شدن بانوی کوچکش را می نگریست، می دانست که باید رویای دوست شدن با او را با خود به گور ببرد.